

اشتباهی پیش نیاید، چون برایش خیلی ناگوار بود که «آدمهایی که نمی‌شناخت» میز او را گرفته باشند.

و البته احساسی که یک بازیگر تئاتر (که در ضمن بیشتر به خاطر خوشپوشی، زیرکی و مجموعه زیبای چینی‌های آلمانی‌اش شهرت داشت تا به خاطر نقش‌هایی که در تئاتر اودئون بازی کرده بود)، و معشوق او را که جوان بسیار ثروتمندی بود و او به خاطرش فرهنگی به هم زده بود، و دو مرد بسیار سرشناس جامعه اشراف را، واداشته بود که برای خود گروهی بشوند و جدا از دیگران زندگی کنند، هیچگاه بی‌همدیگر به سفر نروند، در بلبک خیلی دیر و بعد از همه کسان دیگر ناهار بخورند، و همه روز را در سالن خود به ورق‌بازی بگذرانند، احساسی نبود که با هیچ‌گونه بدخواهی همراه باشد، بلکه فقط از ضرورت‌های گرایشی پیروی می‌کرد که آن چهار نفر به برخی شکل‌های ظریف گفت‌وگو، برخی ریزه‌کاری‌های هنر آشپزی داشتند و موجب می‌شد که تنها از زندگی کردن و غذا خوردن با هم لذت ببرند، و زندگی با کسانی که اهل آن گرایش نبودند برایشان تحمل‌ناپذیر باشد. حتی در برابر یک میز غذا چیده یا یک میز بازی، هرکدام از آنان نیازمند این بود که بدانند در وجود دوست یا همراهی که روبه‌روی او نشسته است، نوعی آگاهی که امکان می‌دهد آدم خرت و پرت‌هایی را بشناسد که در بسیاری از خانه‌های پاریسی به عنوان «قرون وسطایی» و «رنسانسی» اصل به نمایش گذاشته می‌شود، و مجموعه ضابطه‌های مشترکی برای بازشناختن خوب و بد همه چیزها، در حالت تعلیق و به کار نیامده حضور دارد. بدون شک در چنان لحظه‌هایی، زندگی ویژه‌ای که آن دوستان دلشان می‌خواست در همه جا غرق آن باشند، دیگر تنها در برخی نکته‌های نادر و بامزه‌ای که در سکوت سر میز غذا یا بازی به زبان آورده می‌شد، یا در پیراهن زیبا و تازه‌ای که بازیگر جوان برای آن ناهار یا بازی پوکر پوشیده بود، نمود می‌یافت. اما همین زندگی، که بدین گونه آنان را در پیله عادت‌هایی می‌پیچید که شناخت ژرفی از آنها داشتند، برای مصون داشتنشان از اسرار ناشناخته زندگی پیرامونشان بس بود. در بعدازظهرهای

طولانی، دریا در برابرشان تنها آن گونه آویخته بود که تابلو خوشرنگی روی دیوار خلوتکده مرد عَزَب و ثروتمندی، و تازه این هم فقط در فاصله دو دست بازی، که یکی از آنان چون کار دیگری نداشت نگاهی به دریا می انداخت تا بفهمد هوا چگونه یا ساعت چند است، و به دیگران بگوید که زمان عصرانه فرامی رسد. و شبها شام را در هتل نمی خوردند که در آن، روشنایی سیلاب وار از چشمه های الکتریکی بیرون می جهید و تالار بزرگ غذاخوری را می انباشت، و آن را چون آکواریوم عظیم شگرفی می کرد که در آن سوی جداره شیشه ای اش مردم کارگر بلبک، ماهیگیران و نیز خانواده های خرده بورژوا، که در تاریکی به چشم نمی آمدند، خود را به شیشه می فشردند تا زندگی تجملی این مردمان را، که آهسته آهسته با موجهای طلا تکان می خورد، و برای تهیدستان به اندازه زندگی ماهیان و نرم تنان شگرف خارق العاده بود، ببینند (یک پرسش بزرگ اجتماعی: آیا دیواره شیشه ای تا ابد از خور و نوش جانوران شگرف پاسداری خواهد کرد، و آیا مردم گمنامی که در تاریکی حریصانه تماشا می کنند، نمی آیند آنها را از آکواریومشان بگیرند و بخورند؟). ۱۳۴ فعلاً، در میان آن توده ایستاده و فرورفته در تاریکی، شاید یک نویسنده، یک آماتور ماهی شناس انسانی ۱۳۵ هم بود که، با تماشای آرواره های ماده هیولا های پیری که تکه خوراکی را به نیش می کشیدند و فرو می بلعیدند، سرگرم طبقه بندی آنها بر پایه نژاد، ویژگی های ذاتی، و نیز ویژگی هایی اکتسابی می شد که موجب می شوند یک خانم پیر صربستانی، که زائده دهنی یک ماهی بزرگ دریایی را دارد، چون از بچگی در آبهای شیرین فوبور سن ژرمن زندگی کرده است، سالاد را همان گونه بخورد که یک خانم خاندان لاروشفوکو.

در آن ساعت سه مرد گروه را می دیدی که اسموکینگ پوشیده منتظر زن بودند که دیر کرده بود و به زودی، آسانسور را به طبقه خودش فرامی خواند و سپس با پیرهنی که کمابیش هر بار تازه بود، و اشارپ هایی که به پیروی از سلیقه ویژه معشوقش برای آن روز برمی گزید، از آسانسور آن گونه که از یک

جعبه اسباب بازی بیرون می‌آمد. و هر چهار، که بر آن بودند که پدیده بین‌المللی هتل لوکس، در بلیک بیشتر تجمل بیار آورده است تا غذای عالی، سوار وسیله‌ای می‌شدند و برای شام به رستوران کوچک معروفی در دو کیلومتری می‌رفتند و در آنجا، گفتگوهای پایان‌ناپذیری درباره ترکیب صورت غذاها و چگونگی پخت آنها با آشپز ترتیب می‌دادند. در طول مسیر، جاده بلیک که دو سویش را درختان سیب می‌پوشاند — و در تاریکی شب چندان فرقی با راه میان خانه‌های پارسی‌شان با کافه آنگله یا کافه توردارزان نداشت — چیزی جز فاصله‌ای نبود که باید می‌پیمودند تا به رستوران شیک کوچکی برسند که در آن، همچنان که دوستان جوان ثروتمند به او غبطه می‌خوردند که چنان معشوقه خوشپوشی داشت، اشارپ‌های او گونه‌ای توری در برابر گروه کوچک می‌آویخت که عطر آگین و نرم و نازک بود، اما آن را از همه جهان جدا می‌کرد.

افسوس که من آسوده نبودم، چون مشکل می‌توانستم مانند آن مردمان باشم. بسیاری از آنان ذهنم را به خود مشغول می‌داشتند؛ یکی که دلم می‌خواست مرا ندیده نگیرد مردی بود با پیشانی فرورفته و نگاهی گریزان و بسته در چشم بندهای پیشداوری‌ها و تربیتش، که خان بزرگ ناحیه و همان شوهرخواهر لوگران‌دن بود، گاهی برای دیداری به بلیک می‌آمد و، یکشنبه‌ها، «گاردن پارتی» او و همسرش هتل را از نیمی از جمعیتش خالی می‌کرد، چون یک یا دو نفر از این عده به آن مهمانی دعوت می‌شدند و بقیه برای آن که معلوم نشود دعوت نداشته‌اند آن روز را به گردش دور و دراز می‌رفتند. گوا این که در روز اول در هتل از او استقبال بسیار بدی شده بود، چون کارکنان هتل که تازه از کت‌دازور آمده بودند، او را نمی‌شناختند. نه تنها لباسش از فلانل سفید نبود، بلکه به پیروی از شیوه قدیمی فرانسوی و از سر ناآگاهی از رسوم هتل‌های بزرگ، هنگام ورود به تالاری که در آن زن هم بود از همان دم در کلاه از سر برداشت، که در نتیجه مدیر هتل در پاسخ او حتی دستی هم به کلاه خودش نبرد، چون پنداشت که سر و کارش با مردی از پایین‌ترین

قشرهای جامعه و، به گفته خودش، «از میان مردمان معمولی» است. تنها همسر وکیل دعاوی حس کرده بود که تازه وارد، که همه عطر جلفی نخوت آمیز اشراف واقعی از او می تراوید، برایش جالب است و با ته مایه ای از تشخیص خطاناپذیر و صلاحیت بی چون و چرای کسی که جامعه اشراف شهر لومان را مثل کف دستش می شناسد گفته بود که در برابر او آدم خود را در حضور مردی بسیار برجسته و کاملاً باتربیت حس می کند که از همه آدمهایی که در بلبک دیده می شوند سر است، آدمهایی که به عقیده خانم وکیل، تا زمانی که خودش با آنان همنشینی نداشت قابل همنشینی نبودند. این نظر مساعد او درباره شوهرخواهر لوگراندن شاید از آنجا می آمد که او ظاهر ساده و بی جلوه کسی را داشت که هیچ چیزش بیننده را نمی هراسانید، یا شاید که خانم در این نجیب زاده روستایی که ظاهر یک خادم کلیسا را داشت نشانه های ماسونی گرایش خودش را می دید که همان طرفداری از دخالت کلیسا در سیاست بود.

گرچه شنیده بودم جوانانی که هر روز در برابر هتل سوار اسب می شدند فرزندان مرد پشت هم اندازی بودند که صاحب یک بوتیک چیزهای آخرین مد، و از آنها بود که پدر من آدمی هرگز به آشنایی با آنان تن نمی داد، «زندگی کنار دریا» آنان را به چشمم به صورت پیکره های اسب سوار نیمه خدایان اساطیری درمی آورد، و آرزویم این بود که هرگز نگاهشان به من نیفتد، به پسرک بینوایی که از ناهارخوری هتل تنها برای این بیرون می رفت که روی شنها بنشیند. اما دلم می خواست حتی ماجراجویی که شاه یک جزیره بی سکنه اقیانوسیه شده بود به من دوستی نشان دهد. و حتی جوان مسلولی که خوش داشتم بیندیشم که در پس ظاهر خودستایش روحی ترسان و مهربان نهفته است و شاید گنجینه هایی از مهربانی را به من تنها ارزانی بدارد. وانگهی (برخلاف آنچه اغلب درباره آشنایی های سفری گفته می شود)، هیچ چیز مانند دوستی های آغاز شده در شهرهای ساحلی نیست که در زندگی پاریس نه تنها نمی کوشند از آنها دوری بجویند، بلکه سخت در

برقراری شان می‌کوشند، زیرا دیده شدن در کنار برخی کسان، در پلاژی که گاه به گاهی آدم به آنجا می‌رود، ضربی بر آدم می‌افزاید که در زندگی محضی واقعی هیچ معادلی ندارد. در اندیشه نظری بودم که یکایک آن شخصیت‌های گذرا و محلی می‌توانستند درباره من داشته باشند، آدمهایی که به دلیل گرایش به این که خودم را به جای دیگران بگذارم و با روحیه آنان فکر کنم آنان را نه در جایگاه واقعی شان، که مثلاً در پاریس می‌داشتند و خیلی هم پایین بود، بلکه در جایگاهی می‌گذاشتم که خودشان خود را در آن می‌دیدند، و در بلبک به راستی چنین بود، چون نبود یک مقیاس مشترک آنان را از نوعی برتری نسبی و ویژگی یگانه برخوردار می‌کرد. افسوس که بی‌اعتنایی هیچکدام از آنان به اندازه تحقیر آقای دوسترماریا بر من گران نمی‌آمد.

چون دخترش از همان لحظه اول چشمم را گرفته بود: با چهره رنگ‌پریده زیبایش که کمابیش به آبی می‌زد، با حالت خاصی که در قامت کشیده و در راه رفتنش بود و به درستی از تبار و تربیت اشرافی اش نشان داشت، که چون نامش را می‌دانستم آن را روشن ترمی دیدم — مانند تم‌های گویایی که موسیقیدانان نابغه می‌آفرینند و برای شنوندگانی که پیشتر «کتابچه» کنسرت را از نظر گذرانده و نیروی تخیل خود را به راه درست هدایت کرده‌اند فروزش شعله، شرشر جویبار و آرامش صحرا را به زیبایی ترسیم می‌کنند. «نژاد» تصور علت جاذبه‌های دوشیزه دوسترماریا را بر آنها می‌افزود و آنها را دریافتنی‌تر، کامل‌تر می‌کرد. همچنین او را خواستنی‌تر می‌کرد، چون می‌گفت که آن جاذبه‌ها چندان دست‌یافتنی نیستند، به همان گونه که بهای گران بر ارزش چیزی که از آن خوشمان آمده باشد می‌افزاید. و ساقه موروثی به رنگ چهره‌اش که ترکیبی از عصاره‌های برگزیده بود طعم میوه‌ای غریب و شرابی فاخر می‌داد.

اما، اتفاقی ناگهان به من و مادر بزرگم امکان داد که در چشم همه ساکنان هتل حیثیتی آنی به هم بزنیم. در همان اولین روز، هنگامی که خانم

پیر از اتاقش پایین می‌آمد، و نوکری که پیشاپیش او روان بود و زن خدمتکاری که از پیشش به دو می‌آمد و کتاب و پتویی را که فراموش کرده بود می‌آورد، هر دو او را از جاذبه‌ای ویژه در چشم دیگران برخوردار می‌کردند و مایه کنجکاوی و احترامی همگانی می‌شدند که روشن بود بر آقای دوسترماریا کم‌تر از دیگران اثر نگذاشته است، مدیر به طرف مادر بزرگم خم شد و از سر لطف (آن گونه که کسی شاه ایران ۱۳۶ یا ملکه راناولو ۱۳۷ را به تماشاگر گمنامی نشان بدهد که البته نمی‌تواند هیچگونه مناسبتی با این یا آن فرمانروای قدرتمند داشته باشد، اما همین که آنان را در چند قدمی دیده باشد برایش جالب است) در گوشش گفت: «مارکیز دو ویلپاریزیس»، که در همین هنگام نگاه خانم پیر از دیدن مادر بزرگم حالتی خوشحال و شگفت‌زده به خود گرفت.

می‌توان حدس زد که برای من آدمی که در آن شهر هیچ کس را نمی‌شناختم و از هرگونه کمکی برای نزدیک شدن به دوشیزه دوسترماریا محروم بودم، حتی ظهور ناگهانی نیرومندترین پریان در چهره یک پیرزن کوچک هم نمی‌توانست آن اندازه مایه خوشحالی باشد. منظورم هیچکس از نظر عملی است. از نظر زیبایی، شمار نمونه‌های قیافه آدمها آن‌چنان محدود است که اغلب، در هرکجا که باشیم، می‌توانیم از دیدن چهره‌هایی آشنا خوشحال شویم، بی آن که نیازی باشد که، مانند سوان در گذشته‌ها، در تابلوهای استادان قدیمی به دنبالشان بگردیم. از همین رو بود که در همان نخستین روزهای اقامتمان در بلبک توانستم لوگراندن، دربان خانه سوان، و خود خانم سوان را بینم که اولی پیشخدمت کافه شده بود، دومی بیگانه‌ای گذرا که دیگر دوباره ندیدم، و سومی آقای که نجات‌غریق بود. و برخی ویژگیهای بدنی و منشی را نوعی مغناطیس آن‌چنان به هم جذب می‌کند و به گونه‌ای جدایی‌ناپذیر به هم می‌پیوندد که هنگامی که طبیعت بدین گونه آدمی را در تن تازه‌ای می‌دمد، آن را چندان از شکل نمی‌اندازد. لوگراندنی که پیشخدمت کافه شده بود هنوز همان هیکل، همان نیمرخ بینی و بخشی از غبغبش را داشت؛ بانو سوان، در هیأت یک مرد نجات‌غریق، نه تنها ریخت

همیشگی بلکه شیوه حرف زدنش را هم حفظ کرده بود. اما در این شکلش، با کمربند سرخی که به خود بسته بود، و پرچمی که با برخاستن کوچک‌ترین موجی می‌افراشت و شنا را ممنوع می‌کرد (چون نجات‌غریق‌ها، از آنجا که به‌ندرت شنا بلدند، محتاط‌اند)، به همان اندازه کاری از دستش برآیم بر نمی‌آمد که پیشترها در دیوارنگاره زندگی موسی، که سوان او را در چهره دختریترون شناخته بود. حال آن‌که خانم ویلپاریزیس خود خودش بود، دچار هیچ طلسمی نشده بود که قدرتش را از او گرفته باشد، بلکه برعکس می‌توانست با افسونی بر قدرت من بیفزاید، آن را صدچندان کند، تا به یاری آن افسون، آن‌گونه که بر بالهای پرنده‌ای افسانه‌ای، در چند لحظه فاصله اجتماعی بیکرانی را — که دستکم در بلبک چنین بود — پیمایم و به مادمازل دوسترماریا برسیم.

بدبختانه، اگر یک نفر بود که بیش از هرکس دیگری در دنیای ویژه بسته خودش زندگی می‌کرد، آن یک نفر مادربزرگ من بود. اگر خبردار می‌شد که من به آشنایی با آدم‌هایی علاقه نشان می‌دهم (و عقیده‌شان برآیم مهم است) که خودش حتی وجود آنان را نمی‌دید و بدون شک با رفتن از بلبک نامشان را هم فراموش می‌کرد، مرا حتی تحقیر هم نمی‌کرد، بلکه اصلاً وضع مرا نمی‌فهمید؛ جرأت نمی‌کردم به او بگویم که اگر این کسان او را در حال گپ زدن با مادام دوویلپاریزیس می‌دیدند من بسیار خوشحال می‌شدم، چون حس می‌کردم که مارکیز در هتل وجهه‌ای دارد و دوستی با او می‌تواند ما را در چشم آقای دوسترماریا صاحب آبرو کند. البته، دوست مادربزرگم به هیچ‌رو برای من نماینده اشرافیت نبود؛ پیشتر از آن‌که ذهنم بتواند به نام او توجه کند بیش از اندازه به آن عادت کرده بودم، چون از کودکی آن را در خانه می‌شنیدم و برای گوشم خودمانی شده بود؛ و عنوان اشرافی‌اش فقط ویژگی غریبی‌را، به همان گونه که در یک نام نه‌چندان معمول، بر آن می‌افزود، و این همان چیزی است که درباره نام خیابانها هم می‌شود گفت که خیابان لرد بایرون، یا خیابان بسیار پست و توده‌نشین روزه شوار، یا خیابان گرامون هیچ شرافتی بر

خیابان لئونس - رنو یا خیابان هیپولیت - لوبا ندارد. مادام دوویلپاریزیس برای من نماینده آدمی از یک دنیای ویژه نبود، همان گونه که خویشاوندش مک ماهون هم نبود که فرقی میان او و آقای کارنو، که مانند او رئیس جمهور بود، و راسپای، که فرانسواز عکسش را همراه با عکس پاپ پی نهم خرید، نمی گذاشتم. مادر بزرگم به این اصل معتقد بود که در سفر باید مناسبات دوستی و آشنایی را کنار گذاشت، و این که آدم برای دیدن مردم به لب دریا نمی رود (چون برای این کار در پاریس به اندازه کافی وقت هست)؛ معتقد بود که با مردم، وقت آدم بیهوده صرف تعارف و چیزهای پیش پا افتاده می شود و زمان ارزشمندی که باید همه اش را در هوای آزاد و روبه امواج دریا گذرانید از دست می رود؛ و چون برایش راحت تر بود که فرض کند همه کسان دیگر نیز عقیده او را دارند، و این همراهی به دوستانی قدیمی که از اتفاق گذارشان به یک هتل افتاده است اجازه می دهد که وانمود کنند یکدیگر را نمی شناسند، با شنیدن نامی که مدیر هتل به او گفت به همین بسنده کرد که نگاهش را برگرداند و به روی خود نیاورد که مادام دوویلپاریزیس را دیده است، و او هم، چون دید که مادر بزرگم نمی خواهد آشنایی نشان دهد، نگاهش را از او برگرفت. او رفت و من در انزوای خودم ماندم، چون کشتی شکسته ای که ببیند ناوی از دور می آید، اما نمی ایستد و ناپدید می شود.

او نیز شام و ناهارش را در تالار غذاخوری هتل، اما در سر دیگر آن، می خورد. هیچکدام از کسانی را که در هتل می نشستند، یا برای دیدار به آنجا می آمدند، حتی آقای دو کامبرمر را نمی شناخت؛ در واقع، دیدم که آقای دو کامبرمر به او سلام نکرد و این در روزی بود که با خانمش دعوت رئیس کانون وکلا را پذیرفته بود که سرمست از این افتخار که اشراف زاده ای سر میز نشسته باشد خود را برای دوستان هر روزی اش می گرفت و تنها به این بسنده می کرد که از دور چشمکی به آنان بزند تا هم آن رویداد تاریخی را به رخ بکشد و هم اشاره اش آنچنان روشن نباشد که به دعوت دیگران به سر میزش تعبیر شود.

آن شب، همسر رئیس دادگاه به او گفت:
 «به به، می بینم که دارید به خودتان می رسید، برای خودتان مرد شیکی شده اید.»

رئیس کانون وکلا در حالی که می کوشید خوشحالی اش را در پس تعجبی اغراق آمیز پنهان بدارد پرسید: «شیک؟ چطور مگر؟ آها، به خاطر مهمان هایم؟» و چون حس می کرد که بیش از آن نمی تواند خود را به نفهمیدن بزند: «ناهار را با دوستان خوردن، کجایش شیک است؟ بالاخره آنها هم باید یک جایی بنشینند و غذا بخورند.»

«بله که شیک است. خانم و آقای دو کامبرمر بودند، مگر نه؟ شناختمشان. خانمه مارکیز است. یک مارکیز اصل، نه از طریق وصلت.»
 رئیس کانون وکلا گفت: «اما زن خیلی ساده ای است، خیلی جذاب است، هیچ اهل ریا نیست. فکر کردم که شما هم می آید، به شما اشاره هم کردم... کاش می آمدید و معرفی تان می کردم!» و این را با اندکی تمسخر گفت تا از سنگینی بار آن بکاهد، آن گونه که اردشیر به استیر می گوید:
 «می خواهید که نیمی از کشورهایم شما را باشد؟»^{۱۳۸}

«نه، نه، نه، نه، ما گوشه گیری را ترجیح می دهیم، مثل بنفشه سر به زیریم.»^{۱۳۹}

رئیس کانون وکلا، آسوده از این که خطر رفع شده بود گفت: «اما باز هم می گویم که اشتباه کردید. می ترسیدید شما را بخورند؟ خوب، برویم سراغ ورق بازی مان؟»

«با کمال میل. اما جرأت نمی کردیم حرفش را با شما بزنیم، چون دیگر با مارکیزها می پرید!»

«دست بردارید! بعد هم، هیچ چیز فوق العاده ای ندارند. آها، همین فردا شب در خانه شان مهمانم، می خواهید شما به جای من بروید؟ باور کنید که از صمیم قلب دارم می گویم. خودم ترجیح می دهم اینجا باشم.»
 رئیس دادگاه به صدای بلند گفت: «نه، نه!... به عنوان مرتجع از کار

برکنارم می‌کنند»، و خودش از این شوخی چنان خندید که اشک به چشم آورد، آنگاه، روبه وکیل کرد و گفت: «مثل این که شما هم به فیتن می‌روید، مگر نه؟»

«من یکشنبه‌ها می‌روم آنجا، می‌شود گفت که یک رفت و آمد مختصری با هم داریم. اما نه آن‌طور که بیایند و سر میز ما هم آن‌جوری بنشینند که سر میز جناب رئیس.»

رئیس کانون وکلا بسیار متأسف شد از این که آقای دوسترماریا آن روز در بلبک نبود، و با لحنی کنایه آمیز به سرپیشخدمت گفت:

«افسوس، می‌توانید به آقای دوسترماریا بگویید که در این ناهارخوری فقط خودش اشراف‌زاده نیست. آن آقای را که امروز با من غذا می‌خورد دیدید؟ هان؟ آقای که سیبل نازک و قیافه نظامی وار داشت؟ بله، مارکی دو کامبرمربود.»

«جدی می‌فرمایید؟ تعجبی ندارد!»

«بله، این طوری می‌فهمد که فقط خودش تنهایی اشراف‌زاده نیست. چه بهتر! باید یک خرده روی این اشراف را کم کرد. ولی، ایبه، شاید هم بهتر باشد که چیزی به او نگوید. من، اینی را که دارم می‌گویم برای خودم نمی‌گویم؛ وانگهی او خوب می‌شناسدش.»

و فردای آن روز، آقای دوسترماریا که می‌دانست رئیس کانون وکلا زمانی وکیل مدافع یکی از دوستانش بوده است، رفت و خود را به او معرفی کرد.

رئیس کانون وکلا گفت: «اتفاقاً دوستان مشترک ما، خانم و آقای دو کامبرم، می‌خواستند ما را با هم دعوت کنند تا با هم آشنا بشویم، اما گویا روزهایمان به هم نمی‌خورد، یا یک چیزی شبیه این». می‌پنداشت که یک دروغ جزئی در یک گفته چیزی نیست که کسی در پی کشف آن برآید، حال آن که همین چیز جزئی (اگر آدم از اتفاق به واقعیت ساده‌ای بر بخورد که با آن نخواند) می‌تواند خصلت کسی را فاش و او را برای همیشه درخور بی‌اعتمادی کند.

همچون همیشه مادموازل دوسترماریا را نگاه می‌کردم، اما این بار آسوده‌تر چون پدرش رفته بود تا با رئیس کانون وکلا حرف بزند. گذشته از بی همانندی و بی‌پروایی همواره زیبای حرکاتش، مانند زمانی که با آرنجهای به‌میزتکیه داده لیوانش را بالای ساعدهایش نگه می‌داشت، خشکی نگاهش هم که زود آن را از آنچه می‌دید برمی‌گرفت، و خشونت ذاتی و خانوادگی‌ای که در ته صدایش حس می‌کردی و شیوه سخن گفتن خودش نمی‌توانست آن را پنهان بدارد، و مایه شگفتی مادر بزرگ من شده بود، نیز نوعی گیر «چرخ دنداندار» موروثی که هر بار که با نیم‌نگاهی یا با زیر و بمی در صدایش فکر شخصی خود را بیان می‌کرد، دوباره به آن برمی‌گشت؛ همه اینها بیننده را به فکر اجدادی می‌انداخت که آن بی‌بهرگی از علاقه انسانی و کمبود حساسیت را در او به ارث گذاشته بودند، و نیز سرشتی را که خردی و بستگی اش همواره به چشم می‌زد. اما از برخی نگاهها که تنها یک آن ژرفای نی‌نی‌هایش را می‌افروخت (که دوباره درجا خاموش می‌شد) و در آنها همان نرمی کمابیش فروتنانه‌ای را حس می‌کردی که غلبه گرایش به لذتهای جسمی مغرورترین زن را نیز از آن برخوردار می‌کند، زنی که به زودی تنها یک امتیاز می‌شناسد و آن امتیاز کسی است که بتواند آن لذتها را به او بچشاند، حتی اگر معرکه گیر یا بازیگری باشد که شاید روزی خانه‌اش را به خاطر او ترک کند؛ از رنگ صورتی شاد شهوت‌آمیزی که روی گونه‌های رنگ‌پریده‌اش می‌دوید و به رنگ گلگون تیره‌ای می‌مانست که در قلب نیلوفرهای سفید رود ویوون دیده می‌شد، چنین حس می‌کردم که شاید به آسانی اجازه می‌داد من طعم زندگی بس شاعرانه‌ای را که در بروتانی می‌گذرانید در او بجویم، زندگی‌ای که یا از بسیاری عادت، یا تشخص ذاتی و یا نفرت از فقر و از خست خویشانش، پنداری چندان ارزشمند نمی‌دانست، اما با این همه آن را در پیکر خود می‌گنجانید. در مخزن ناچیز اراده‌ای که به او به ارث رسیده بود و به ظاهر او حالتی بی‌عبار می‌داد، شاید نمی‌توانست رمقی برای مقاومت بیابد. و کلاه ماهوتی خاکستری که سر هر وعده غذایی آن را به سر داشت، و پری آن را

می‌آراست که اندکی از مد افتاده و به ذوق زننده بود، او را به چشم نرم‌تر می‌نمایانید، نه از آن رو که با رنگ سیمین و صورتی چهره‌اش سازگاری داشت، بل از آن که او را به نظر فقیر می‌آورد، به من نزدیکش می‌کرد. از آنجا که، با حضور پدر، ناگزیر از رفتاری مصلحتی بود، اما حتی در همان حال در درک و طبقه‌بندی آدمهایی که در برابرش بودند اصولی غیر از اصول پدرش را به کار می‌بست، شاید آنچه در من می‌دید نه درجه اجتماعی بی‌اهمیت، که جنسیت و ستم بود. اگر روزی آقای دوسترماریا بدون او بیرون می‌رفت، یا به ویژه اگر روزی مادام دوویلپاریزیس می‌آمد و سر میز ما می‌نشست و در چشم او به ما وجهه‌ای می‌داد که به پشتگر می‌اش بتوانم به او نزدیک شوم، شاید می‌توانستیم چند کلمه‌ای با هم حرف بزنیم، قرار دیداری بگذاریم، به هم نزدیک‌تر شویم. و اگر ماهی را سراسر، بدور از پدر و مادر در کوشک شاعرانه‌اش تنها می‌ماند، می‌توانستیم هر دو در شامگاهان تنها به گلگشت برویم، آنگاه که بر بالای آبهای تیره گون و زیر بلوطهایی که آوای موجها در آنها می‌پیچد، گلکهای صورتی بوته‌های خلنگ روشن‌تر می‌درخشند. با هم می‌توانستیم آن جزیره‌ای را درنوردیم که برای من آکنده از افسون بود چون زندگی هرروزه دوشیزه دوسترماریا را در خود گنجائیده بود و در ژرفای خاطره چشمان او جا داشت. چون به گمانم تنها زمانی می‌توانستم او را به راستی از آن خود کنم که جاهایی را که او را در پرده آن همه خاطره می‌پیدا می‌پیموده باشم — پرده‌ای که تمنایم می‌خواست آن را بدرد، پرده‌ای از آن گونه که طبیعت (با همان نیتی که وامی‌داردش میان همه آدمیان و بالاترین لذتی که می‌جویند، تولید مثل را واسطه کند به همان گونه که برای حشرات نیز، گرده‌ای را که باید ببرند و پراکنند در سر راه شهد قرار می‌دهد) میان زن و چند تنی می‌آویزد تا به خیال آن که او را بدین گونه کامل‌تر از آن خود کنند ناگزیر شوند اول بر چشم اندازهایی چنگ اندازند که او در میانشان زندگی می‌کند، که گرچه بیش از کامیابی شهوی برای تخلیشان سودمند است، بدون آن نمی‌توانستند آنان را به سوی خود بکشانند.

اما ناگزیر شدم از مادموازل دوسترماریا نگاه بندزدم، چون پدرش، که بیشک بر آن بود که آشنایی با یک شخصیت مهم کاری غریب، گذرا، و به خودی خود کافی است، و برای نشان دادن همه اهمیت که در آن نهفته است دست فشردنی و انداختن نیم‌نگاهی نافذ را، بدون گفتگوی آنی و مناسبات بیشتر، بس می‌دانست، زود از رئیس کانون وکلا جدا شد و دست به هم‌مالان چون کسی که چیز پرارزشی به دست آورده باشد رفت و روبه روی دخترش نشست. و رئیس کانون وکلا، پس از آن که هیجان آغازین آن آشنایی فرونشست، مانند روزهای دیگر گهگاه رو به سرپیشخدمت می‌کرد و می‌گفت:

«آخر، من که شاه نیستم، امه، بروید به سراغ شاه... راستی، رئیس، چه قزل آلاهای خوبی، بگویم امه برایمان قزل آلا بیاورد. امه، ماهی‌های امروزتان ظاهراً خیلی خوبند: برایمان از این ماهی‌ها بیاورید، امه، تا می‌خوریم بیاورید.»

پیایی نام امه را تکرار می‌کرد، آن‌چنان که اگر کسی را برای شام دعوت کرده بود، مهمانش به او می‌گفت: «می‌بینم که در اینجا خوب جا افتاده اید،» و می‌پنداشت که خود نیز باید نام «امه» را پی در پی به زبان بیاورد، و این را بر اثر آن گرایش می‌کرد که برخی کسان دارند، که می‌پندارند تقلید موبه‌مو از هم‌نشینانشان هوشمندانه و برازنده است، گرایشی که از کمرویی، ابتدائ و کوتاه‌فکری مایه دارد. «امه» را بی‌وقفه، اما همراه با لبخندی، تکرار می‌کرد، چون خوش داشت که در یک زمان هم آشنایی اش با سرپیشخدمت، و هم برتری اش بر او را به رخ بکشد. و سرپیشخدمت هم، هر بار که نام خودش را می‌شنید، با حالتی دوستانه و غرورآمیز لبخند می‌زد و نشان می‌داد که به افتخار خود آگاه است و اهل شوخی هم هست.

غذا خوردن در رستوران بزرگ گراند هتل، که اغلب پر از جمعیت بود، مرا هراسان می‌کرد و این بس بیشتر می‌شد هنگامی که صاحب (یا، نمی‌دانم، مدیرعامل منتخب هیأت مدیره) نه فقط آن هتل، بلکه هفت هشت هتل دیگر

در گوشه و کنار فرانسه، که میانشان پیپی در رفت و آمد بود و گهگاه در هر کدام از آنها یک هفته ای می ماند، برای چند روزی به بلبک می آمد. آنگاه، هر شب، کمابیش در آغاز شام، مرد ریزنقشی از در تالار بزرگ غذاخوری تو می آمد که موهای سفید و بینی سرخ داشت، به گونه ای خارق العاده آرام و باوقار بود، و گویا از لندن تا مونته کارلو او را به عنوان یکی از سران هتلداری اروپا می شناختند. یک بار که در آغاز شام برای چند لحظه از تالار بیرون رفته بودم، در بازگشت چون از کنار او گذشتم برایم سر تکان داد که بیشک می خواست بگوید آنجا مال اوست، اما این را با سردی ای کرد که نتوانستم بفهمم آیا از وقار کسی است که به مقام خود آگاه است، یا برای تحقیر مشتری بی اهمیتی چون من. در برابر کسانی که، برعکس، بسیار مهم بودند، جناب مدیرعامل با همین سردی سر خم می کرد، اما با کرنش بیشتر، و در این حال پلکهایش بر اثر نوعی احترام خجولانه پایین می افتاد. انگار که، در مراسم تدفینی، پدر مرده را در برابر داشته باشد، یا عشاء ربانی را. گذشته از این سر تکان دادن های سرد و نادر، هیچ حرکت دیگری نمی کرد، انگار می خواست نشان دهد که چشمان انحرافی اش، که پنداری از چهره اش بیرون می زد، همه چیز را می بیند، همه چیز را سازمان می دهد، و دقت جزئیات و هماهنگی مجموعه «شام گراند هتل» را تأمین می کند. شکی نیست که خود را بالاتر از یک کارگردان، یک رهبر ارکستر حس می کرد، خود را یک ارتشبد واقعی می دانست. با این باور که با یک نگاه تنها، که به اوج کاوندگی رسیده باشد، می تواند مطمئن شود که همه چیز آماده است، و هیچ خطایی ارتکاب نیافته است تا شکستی در پی بیاورد، و خلاصه او می تواند مسئولیت هایش را به عهده بگیرد، نه تنها از هرگونه حرکتی، بلکه حتی از جنباندن چشمانش هم می پرهیزد که انگار دقتی که برای واری و اداره کل عملیات به کار می برد آنها را به صورت سنگ درمی آورد. حس می کردم که حتی از حرکت های قاشق من هم غافل نیست، و حتی اگر پس از همان سوپ آغاز غذا می گذاشت و می رفت، سان دیدنش اشتباهی مرا برای بقیه غذا یکسره

کور می‌کرد. اشتهای خودش عالی بود، و این را از ناهاری می‌شد دید که مانند یک مشتری عادی، همزمان با همه، در تالار غذاخوری می‌خورد. میزش با بقیه میزها یک فرق داشت، و آن این که هنگام غذا خوردن او، مدیر دیگر، مدیر عادی هتل، همه مدت در کنارش می‌ایستاد و با او حرف می‌زد. چون از آنجا که زیر دست مدیرعامل بود، چاپلوسی‌اش را می‌کرد و از او خیلی می‌ترسید. من کم‌تر می‌ترسیدم، چون در آن حالت که میان مشتریان دیگر گم بود، ملاحظه ژنرالی را داشت که در رستورانی نشسته باشد که سربازانش نیز آنجا باشند، و بخواهد نشان دهد که کاری به کارشان ندارد. با این همه، هنگامی که از دربان هتل، که پادوهایش دوره‌اش کرده بودند، می‌شنیدم که مدیرعامل «فردا صبح به دینار، بعد به بیاریتز و کان می‌رود»، نفس راحت‌تری می‌کشیدم.

زندگی ام در هتل نه فقط غم‌انگیز بود چون دوست و آشنایی نداشتم، بلکه ناراحت هم بود چون فرانسواز با خیلی‌ها دوست شده بود. شاید چنین به نظر رسد که این دوستی‌ها باید خیلی از کارهای ما را آسان می‌کرد. اما درست برعکس. فرانسواز به زحمت به مردمان زحمتکش آشنایی نشان می‌داد، و تازه این به شرطی بود که با او با احترام و ادب بسیار رفتار کنند، اما در عوض، اگر آنان را به آشنایی می‌پذیرفت، تنها کسانی بودند که برایش اهمیت داشتند. به حکم اخلاقنامه قدیمی‌اش، هیچ تعهدی نسبت به دوستان اربابهایش نداشت، و اگر وقتش تنگ بود می‌توانست خانمی را که به دیدن مادر بزرگم آمده بود دست به سر کند. اما در رفتار با آشنایان خودش، یعنی نادر زحمتکشانی که از پس شرایط دشوار دوستی با او برآمده بودند، ظریف‌ترین و کامل‌ترین تشریفات و مقررات را به کار می‌برد. در نتیجه، از آنجا که با کافه دار هتل و دختر خدمتکاری که برای یک خانم بلژیکی پیرهن می‌دوخت آشنا شده بود، پس از ناهار بیدرنگ به اتاق مادر بزرگم نمی‌رفت تا کارهای او را آماده کند، بلکه یک ساعت دیرتر می‌رفت چون کافه دار می‌خواست برایش قهوه یا دم کرده درست کند، یا این که دخترک از او می‌خواست که برود و

خیاطی اش را ببیند، و به هیچ وجه نمی‌شد خواهششان را رد کرد چون صورت خوشی نداشت. وانگهی، به خدمتکار جوان عنایت ویژه‌ای داشت چون یتیم بود و نزد خارجی‌هایی بزرگ شده بود که گهگاه چند روزی را به دیدنشان می‌رفت. این وضع هم ترحم و هم تحقیر خوشدلانه‌ای را در فرانسواز برمی‌انگیخت. او که برای خود خانواده‌ای داشت و خانه کوچکی که از پدر و مادرش به او رسیده بود، و برادرش در آن چند گاوی می‌پرورید، نمی‌توانست یک زن بی‌ریشه را هم تراز خود بداند. و از آنجا که دخترک امیدوار بود که برای پانزدهم اوت به دیدن خانواده‌ای برود که او را بزرگ کرده بود، فرانسواز پیایی می‌گفت: «خنده‌ام می‌گیرد. می‌گویند: امیدوارم برای پانزدهم اوت بروم خانه‌مان. هه، هه، خانه‌مان! حتی مال آن ولایت هم نیست. آدمهایی اند که بزرگش کرده‌اند و یک جوری می‌گویند خانه‌مان که انگار واقعاً خانه خودش است. بینوا! چقدر بدبخت است که حتی نمی‌داند خانه خود آدم یعنی چه.» اما اگر فرانسواز فقط با خدمتکارانی دوست می‌شد که مشتریان هتل همراه خود آورده بودند، و با او در «اتاق خدمه» شام می‌خوردند و با دیدن سربند زیبای توری و نیمرخ ظریفش او را شاید خانم نجیب‌زاده‌ای می‌پنداشتند که از بد حادثه یا از سر دلبستگی کارش این شده بود که در خدمت مادر بزرگ من باشد، اگر، در یک کلمه، فرانسواز فقط با کسانی آشنا می‌شد که مال هتل نبودند، چندان بد نمی‌شد، چون در آن صورت نمی‌توانست مانع از آن شود که برای ما کاری بکنند، به این دلیل که در هر صورت، حتی اگر او هم نمی‌شناختشان، کاری برای ما نمی‌کردند. اما مسأله این بود که از جمله با یک شراب‌آور، یک آشپز، و یک سرخدمتکار طبقه هتل دوست شده بود. پیامد این دوستی‌ها در زندگی هرروزه ما این شد که همان فرانسوازی که در روز اول، هنگامی که هنوز هیچکس را در هتل نمی‌شناخت، به هر بهانه‌ای و برای کوچک‌ترین چیزی زنگ می‌زد و آن‌هم در ساعت‌هایی که من و مادر بزرگم جرأت نمی‌کردیم چنان کنیم، و اگر از او خرده‌ای می‌گرفتیم می‌گفت: «این همه پول که از ما می‌گیرند برای همین چیزهاست»، انگار که

آن را خودش می‌پرداخت، پس از آن که با یکی از مقامات آشپزخانه آشنا شد (و ما امیدوار شدیم که این به رفاء ما کمک کند)، اگر من یا مادر بزرگم هرچه می‌کردیم پاهایمان گرم نمی‌شد، فرانسواز حتی در ساعتی کاملاً عادی هم از زنگ زدن می‌پرهیزید؛ می‌گفت که این کار درست نیست چون کارکنان آشپزخانه را مجبور می‌کند اجاقها را دوباره روشن کنند، یا مزاحم شام خدمتکاران می‌شود و ناراحتشان می‌کند. و اصطلاحی را آغاز می‌کرد که گرچه در گفتنش دودل بود، ما آن را خوب درمی‌یافتیم و می‌فهمیدیم که خطا از ماست: «باید دانست که...» کوتاه می‌آمدیم، از ترس این که مبادا از آن بدترش را بگویید: «مسأله این است که!...». خلاصه این که نمی‌توانستیم آب داغ بخواییم چون آن کسی که باید آب را گرم می‌کرد دوست فرانسواز بود. سرانجام ما هم، علیرغم خواست مادر بزرگم اما به یاری او، آشنایی پیدا کردیم، چون یک روز صبح او و مادام دوویلپاریزیس در آستانه دری با هم رودرو شدند، و پس از آن که خود را به غافلگیری زدند و دودل ماندند و عقب‌نشینی کردند و دچار شک شدند و سرانجام به حالتی تعارف‌آمیز و شادمانه به هم پرخاش کردند (مانند برخی صحنه‌های مولیر که دو بازیگر هرکدام از مدتی پیش در گوشه‌ای برای خود حرف می‌زنند و بنا نیست که یکدیگر را ببینند، و ناگهان چشمشان به همدیگر می‌افتد، باورشان نمی‌شود، از حرف زدن با خود باز می‌ایستند، سرانجام با هم سخن می‌گویند - در حالی که گروه همسرایان گفتگو را ادامه داده است - و خود را در آغوش یکدیگر می‌اندازند)، ناگزیر با هم خوش و بش کردند. مادام دوویلپاریزیس پس از چند لحظه‌ای از سر ملاحظه خواست از مادر بزرگم جدا شود، اما او بهتر دانست که تا هنگام ناهار با هم باشند، چون می‌خواست بداند او چه می‌کند که زودتر از ما نامه‌هایش به دستش می‌رسد، و بیفتک‌های خوب برایش می‌آورند (چون مادام دوویلپاریزیس، که خیلی غذا دوست بود، از خوراکی‌هایی که در هتل به ما داده می‌شد چندان خوشش نمی‌آمد، خوراکی‌هایی که مادر بزرگم، همچون همیشه به نقل از مادام دوسوینییه درباره‌شان می‌گفت

«چنان عالی اند که آدم از گرسنگی می‌میرد.» و این عادت مارکیز شد که هر روز، در انتظار آن که غذایش را بیاورند، در تالار ناهارخوری اندکی کنار ما بنشیند، بی آن که اجازه دهد به احترامش از جا بلند شویم و خودمان را به زحمت بیندازیم. در نهایت، اغلب پس از پایان ناهارمان، در آن وقت دل‌ناپسندی که کاردها و دستمال‌سفره‌های کثیف و چروکیده روی رومیزی ول‌اند، به گپ زدن با او ادامه می‌دادیم. و من، برای این که باور داشته باشم که در بلندای دورترین نقطه زمینم، تا بدین گونه از بلبک خوشم بیاید، می‌کوشیدم دوردستها را نگاه کنم، و چیزی جز دریا نبینم، و در آن تصویرهایی را بجویم که بودلر توصیف کرده است، و تنها در روزهایی نگاهم را به میزبان بیندازم که ماهی پهن و درشتی بر آن بود، هیولایی دریایی، برخلاف قاشق و چنگال هم عصر دورانهای نخستینی که زندگی اقیانوس را فرامی‌گرفت، دوران سیمریان^{۱۴۰}، هیولایی که تنش را، با بیشمار مهره و عصب‌های آبی و گلگون، طبیعت ساخته بود، اما از روی نقشه‌ای معماری، چون کلیسایی دریایی، رنگارنگ.

همانند آرایشگری که می‌بیند افسری که او با احترامی ویژه اصلاحش می‌کند، مشتری دیگری را که از راه رسیده است می‌شناسد و با او گپی می‌زند، و با خوشحالی درمی‌یابد که هر دو از یک محیط‌اند، و همچنان که به برداشتن پیاله ریش‌تراشی می‌رود بی‌اختیار لبخند می‌زند، چون می‌داند که در دکان او خوشی‌های اجتماعی، و حتی اشرافی، با کارهای پیش‌پاافتاده آرایشگاه می‌آمیزد، امه هم که می‌دید مادام دوویلپاریزیس به آشنایانی قدیمی (یعنی ما) برخورد کرده است، هنگامی که برای آوردن دهن‌شوران ما می‌رفت همان لبخند رازدارانه، غرورآمیز اما فروتنانه خانم میزبانی را داشت که می‌داند کی باید مهمانانش را تنها بگذارد. همچنین به پدر خوشبخت و مهربانی می‌مانست که مراقب خوشی پسر و دختری باشد که در خانه او نامزد شده‌اند، بی آن که مزاحمشان بشود. وانگهی، برای امه همین کافی بود که نام یک اشراف‌زاده را بشنود تا گل از گلش بشکفتد، برعکس فرانسواز که تا می‌شنید

«کنت فلائی» چهره درهم می‌کشید و حرف زدنش خشک و موجز می‌شد، و این نشانه آن بود که نه کم‌تر از امه، که بیشتر از او، اشرافیان را دوست دارد. فرانسواز خودش همان خصلتی را داشت که نزد دیگران بزرگ‌ترین عیب می‌دانست، و آن غرور بود. از همان تیره خوشایند و پر از خوشدلی امه نبود. این گونه آدمها از شنیدن ماجرای کمابیش شگفت‌آوری که منتها تازگی دارد، و در روزنامه‌ها نوشته نشده است، بسیار خوششان می‌آید و این را آشکار نشان می‌دهند. اما فرانسواز نمی‌خواست کسی شگفت‌زدگی اش را ببیند. اگر در حضور او می‌گفتی که آرشیدوک رودولف^{۱۴۱}، که فرانسواز حتی از وجودش هم خبر نداشت، آن گونه که همه می‌گفتند نمرده، بلکه زنده است، به حالتی می‌گفت «بله» که انگار از مدتها پیش این را می‌دانست. وانگهی، می‌شود باور کرد که، اگر نمی‌توانست حتی از زبان مایی که با فروتنی بسیار اربابان خودش می‌نامید، و او را کمابیش یکسره رام خودمان کرده بودیم، نام اشراف‌زاده‌ای را بشنود و چهره درهم نکشد، این بدان معنی بود که خانواده‌اش در روستای خود موقعیتی آبرومند و مستقل داشته بود و تنها کسانی که احترام درخور این خانواده را به جا نمی‌آوردند همان اشرافی بودند که آدمی چون امه، برعکس، اگر بچه پرورشگاه نبود از کودکی نزد آنان خدمت کرده بود. پس، به گمان فرانسواز، مادام دوویلپاریزیس باید پوزش می‌خواست از این که اشراف‌زاده بود. اما، دستکم در فرانسه، خان‌ها و خانمهای بزرگ جز همین اشراف‌زادگی قابلیت دیگری ندارند، و تنها حرفه و سرگرمی شان همین است. فرانسواز، به پیروی از این گرایش خدمتکاران که دربارهٔ مناسبات اربابان‌شان با مردمان دیگر پیگیرانه ملاحظاتی ناقص گرد می‌آورند و بر پایه آنها نتیجه‌گیری می‌کنند که گاه اشتباه است — کاری که آدمها دربارهٔ زندگی جانوران می‌کنند — دائم چنین می‌پنداشت که به ما «بی‌احترامی» شده است، و آنچه او را به آسانی به این نتیجه‌گیری می‌رسانید تنها علاقهٔ بیش از اندازه‌اش به ما نبود، این هم بود که از گفتن چیزهای ناخوشایند به ما لذت می‌برد. اما هنگامی که، بی‌شائبهٔ اشتباهی، هزار احترامی را دید که

مادام دوویلپاریزیس در حق ما، و حتی خود او روا می‌دارد، مارکیز بودنش را به او بخشید، و چون از سوی دیگر همواره او را به خاطر همین عنوانش ستوده بود، او برایش از همه آدمهایی که ما می‌شناختیم بهتر شد. از جمله به این دلیل که هیچکدام از اینان مانند او همواره در بند خوشرفتاری با دیگران نبودند. هر بار که مادر بزرگم حرف کتابی را می‌زد که مادام دوویلپاریزیس سرگرم خواندنش بود، یا از خوبی میوه‌هایی سخن می‌گفت که دوستی برایش فرستاده بود، هنوز یک ساعت نگذشته خدمتکاری کتاب یا میوه‌ها را به اتاقمان می‌آورد. و بعد که او را می‌دیدیم، در پاسخ تشکرهای ما می‌گفت: «البته شاهکار نیست، اما بالاخره باید یک چیزی خواند، چون روزنامه‌ها خیلی دیر می‌رسند.» یا: «احتیاط حکم می‌کند که آدم همیشه لب دریا میوه‌های مطمئن داشته باشد» و این را به حالتی پوزش خواهانه می‌گفت انگار که بخواهد با یافتن فایده ویژه‌ای در آنها پیشکش کردنشان را توجیه کند.

خانم ویلپاریزیس گفت: «به نظرم شما هیچوقت صدف نمی‌خورید (و با این گفته بر چندشی که در آن ساعت داشتم دامن زد، چون از گوشت زنده صدف حتی بیشتر از لزجی ستاره‌های دریایی بدم می‌آمد که پلاژ بلبک را برایم ناخوشایند می‌کردند)؛ صدفهای این ناحیه خیلی خوشمزه است! آه! به خدمتکارم می‌گویم که نامه‌های شما را هم با نامه‌های من بگیرد. نفهمیدم، گفتید که دخترتان هر روز برایتان نامه می‌نویسد؟ مگر چقدر گفتنی دارید که برای هم بنویسید؟»

مادر بزرگم چیزی نگفت، اما می‌توان پنداشت که سکوتش از سر تحقیر بود، مگر نه این که پیاپی این گفته مادام دوسوینییه را برای مادرم تکرار می‌کرد: «همین که نامه‌ای به دستم رسید، کمی بعد دلم نامه دیگری می‌خواهد، تنها به این زنده‌ام. ۱۴۲ کم‌تر کسی می‌تواند آنچه را که من حس می‌کنم بفهمد.» ترسیدم که درباره مادام دوویلپاریزیس هم این نتیجه‌گیری را بگویم که: «من به دنبال آنهایی‌ام که جزو این عده معدودند و از بقیه روگردانم.» اما بحث را به تعریف از میوه‌هایی کشاند که مادام

دوویلپاریزیس دیروز برایمان فرستاده بود. و به راستی آن میوه‌ها چنان خوب و زیبا بود که مدیر هتل، علیرغم آزرده‌گی اش از این که میوه‌های هتل را نمی‌پسندیدیم، به من گفت: «من هم مثل شما، به میوه بیشتر از هر دیگری تعمق خاطر دارم.» مادر بزرگم به دوستش گفت که ارزش میوه‌های پیشکشی او را این واقعیت که میوه‌های هتل معمولاً خیلی بد است، هرچه بیشتر می‌کند. «من نمی‌توانم مثل مادام دوسوینییه بگویم که اگر هوس میوه بد داشتیم، مجبور بودیم آن را از پاریس بخواهیم.» «آها، بله، کتاب مادام دوسوینییه را می‌خوانید. از همان روز اول تا حالا می‌بینم که نامه‌هایش دستتان است. (فراموش می‌کرد که ظاهراً، تا پیش از برخورد با مادر بزرگم در آن درگاه، او را در هتل ندیده بود). به نظر شما اغراق‌آمیز نیست که این طور مدام در فکر دخترش باشد؟ آن قدر زیاد درباره او حرف می‌زند که به نظر صمیمانه نمی‌آید، طبیعی نیست.» مادر بزرگم این بحث را بیهوده یافت، و چون نمی‌خواست درباره چیزهایی که دوست می‌داشت با کسانی حرف بزند که آنها را نمی‌فهمیدند، کیفش را روی خاطرات مادام دوپوسرژان گذاشت تا دوستش آن را نبیند.

هر بار که مادام دوویلپاریزیس فرانسواز را در هنگامی می‌دید که با سربند زیبایش، در میان احترام همگانی، می‌رفت تا در بخش «خدمه» غذا بخورد (وقتی که خود فرانسواز آن را «ظهر» می‌خواند) حال ما را از او می‌پرسید، و فرانسواز در نقل گفته‌های مارکیز: «به من گفتند: سلام مرا خدمتشان برسانید» صدای او را هم تقلید می‌کرد و می‌پنداشت که گفته‌های او را با وفاداری کامل باز می‌گوید، حال آن که آنها را همان گونه تحریف می‌کرد که افلاطون سقراط را و یونحنای قدیس مسیح را. فرانسواز طبعاً از این همه توجه بسیار خوشنود می‌شد. در نهایت، این گفته مادر بزرگم را که مادام دوویلپاریزیس در گذشته بسیار زیبا بود باور نمی‌کرد و آن را دروغی می‌دانست که مادر بزرگم به نفع طبقه خودش می‌گفت، چه مردمان دارا هوای همدیگر را دارند. درست است که از آن زیبایی ته‌مانده ناچیزی باقی بود که

باید هنری تر از فرانسواز می‌بودی تا بر پایه‌اش آنچه را که فنا شده بود حدس بزنی. چون برای درک این که پیرزنی چه اندازه زیبا بوده است، باید خطوط چهره‌اش را نه تنها تماشا که ترجمه کرد.

مادر بزرگم گفت: «باید یادم باشد و این را از او پرسم که آیا اشتباه می‌کنم یا این که واقعاً یک نسبتی با خانواده گرومانت دارد.» و این گفته‌اش تخیل مرا برانگیخت. چگونه می‌توانستم سرچشمه یگانه‌ای را برای دونام باور کنم که یکی از در پست خجالت‌آور تجربه، و دیگری از در طلایی تخیل به ذهنم راه یافته بودند؟

از چند روز پیش، پرنسس دولوکزامبورگ را می‌دیدیم که بلندبالا، سرخ‌مو، زیبا، با بینی اندکی درشت، سوار بر کالسکه‌ای پرطمطراق می‌گذشت، چند هفته‌ای را برای بیلاق به آنجا آمده بود. کالسکه‌اش در برابر هتل ایستاد، نوکری آمد و با مدیر حرف زد، سپس رفت و از کالسکه میوه‌های دل‌انگیزی را (که همانند خلیج بلبک، فصلهای گوناگونی را در یک سبد تنها گرد آورده بودند) با کارتی به نام «پرنسس دولوکزامبورگ» آورد که رویش چند کلمه‌ای با مداد نوشته شده بود. آن میوه‌ها برای کدام شهزاده مسافری بود که آنجا ناشناس بسر می‌برد، آن آله‌های سبزآبی، رخشان و گرد آن گونه که دایرگی دریا هم در آن لحظه چنان بود، و انگورهایی با دانه‌های شفاف آویخته از چوب خشکیده چون یک روز روشن پاییزی، گلابی‌هایی به رنگ لاجورد آسمانی؟ چون محال بود که پرنسس برای دیدن دوست مادر بزرگ من آمده باشد. اما فردای آن روز مادام دوویلپاریزیس همان انگور تازه و طلایی، و همان آله‌ها و گلابی‌ها را برایمان فرستاد که آنها را شناختیم، هر چند که آله‌ها، همانند دریا در ساعت شام ما، به بنفش گراییده بودند و در لاجوردی گلابی‌ها تکه‌ابرهایی گلگون پراکنده بود. چند روز بعد مادام دوویلپاریزیس را هنگام بیرون آمدن از کنسرت سمفونیکی دیدیم که صبح‌ها روی پلاژ اجرا می‌شد. با این باور که آثاری که آنجا می‌شنیدم (مانند پیش‌درآمد لوهنگرین، درآمد تانهاوزر و...) عالی‌ترین حقیقت‌ها را بیان

می‌کنند، می‌کوشیدم خود را هر چه فراتر بکشم تا به این حقیقت‌ها برسم، برای درک آنها از خودم مایه می‌گذاشتم و بهترین و ژرف‌ترین هرآنچه را که در آن زمان در درون داشتم نثارشان می‌کردم.

اما، پس از آن که از کنسرت بیرون آمدیم، در سر راهمان به هتل، چند لحظه‌ای را من و مادر بزرگم روی موج شکن ایستادیم تا با مادام دوویلپاریزیس خوش و بشی کنیم، و او گفت که برای ما به هتل سفارش «کروک مسیو»^{۱۴۳} و تخم مرغ با خامه داده است. در این حال پرنسس دولوکزامبورگ را دیدم که از دور به سوی ما می‌آمد، تنش را کمی به چتر آفتابی اش تکیه می‌داد تا قامت بلند زیبایش اندکی کج بنماید، و نقش و نگار پیچیده‌ای را به خود بگیرد که زنانی که در عصر امپراتوری زیبا بودند دوست می‌داشتند، زنانی که اکنون با شانه‌های فروافتاده، پشت برآمده، کمرگاه تهی شده، پاهای خمیده هنوز می‌توانستند هیکلشان را نرم و شل چون دستمالی، بر محور خمش ناپذیر و کج میله‌ای نامرئی که انگار میان آن باشد، تاب دهند. هر روز صبح برای قدم زدن به کناره دریا می‌رفت و این کمابیش در ساعتی بود که دیگران، پس از آب تنی، به ناهار می‌رفتند، و از آنجا که او ناهارش را در ساعت یک و نیم می‌خورد، زمانی به ویلایش برمی‌گشت که آب تنی کنندگان از بسیار پیشتر موج شکن خلوت و سوزان را ترک کرده بودند. مادام دوویلپاریزیس مادر بزرگم را معرفی کرد، خواست مرا هم معرفی کند اما نام خانوادگی‌م را به خاطر نیاورد و ناگزیر آن را از خودم پرسید، شاید هم هرگز آن را ندانسته بود، و در هر حال سالها می‌شد که به یاد نمی‌آورد مادر بزرگم دخترش را به کی شوهر داده بود. به نظر آمد که مادام دوویلپاریزیس از شنیدن نام خانوادگی‌ام شگفت‌زده شد. در این حال، پرنسس دولوکزامبورگ با ما دست داد و همچنان که با مارکیز سخن می‌گفت گهگاه برمی‌گشت و نگاهی نرم و مهربان به مادر بزرگم و من می‌انداخت، نگاهی با جوانه‌ای از بوسه که همراه لبخندی می‌کنیم که به نوزادی در آغوش دایه می‌اندازیم. از این هم بیشتر: دلش می‌خواست به نظر نیاید که جای او در

دنیایی برتر از دنیای ماست، اما بدون شک فاصله را درست برآورد نکرده بود، چون بر اثر خطای تنظیم، آن قدر مهربانی با نگاهش آمیخت که هر آن منتظر بودم با دستش ما را چون دو حیوان بامزه که در باغ وحش سرشان را از لای میله‌ها به سوی او بیرون برده باشند نوازش کند. از قضا در همان لحظه، فکر حیوانات جنگل بولونی برای من جسمیت یافت. ساعتی بود که فروشندگان دوره گرد روی موج شکن می‌گشتند و به صدای بلند شیرینی، آب نبات، نان قندی می‌فروختند. پرنسس که نمی‌دانست لطفش را چگونه به ما نشان دهد، اولین فروشنده‌ای را که می‌گذشت نگه داشت؛ برایش فقط یک نان زنجبیلی باقی مانده بود، از همان نوعی که برای مرغابیها می‌اندازند. پرنسس آن را خرید و به من گفت: «برای مادر بزرگتان است.» اما آن را به من داد و با لبخند ظریفی گفت: «شما بدهیدش به ایشان»، با این فکر که خوشحال‌تر خواهم شد اگر میان من و حیوانات باغ وحش واسطه‌ای نباشد. فروشندگان دیگری آمدند، و پرنسس از همه آنان آب نبات و شکر پنیر و نان کشمشی خرید و جیب‌های مرا از پاکت‌های نخ بسته آنها پر کرد. به من گفت: «بخورید و به مادر بزرگتان هم بدهید» و به کاکاسیاه کوچکی که لباس ساتن سرخ داشت و همه جا دنبالش می‌رفت و مایه شگفتی آدمهای پلاژ بود گفت که پول فروشنده‌ها را بدهد. سپس با مادام دوویلپاریزیس خداحافظی کرد و دستش را با این قصد پیش آورد که با ما هم به همان گونه خودمانی که با دوستش رفتار کند و خود را به سطح ما بیاورد. اما بدون شک این بار ما را در سلسله مراتب آدمها کمی پایین‌تر از جایمان گذاشت، چون برابری خودش با ما را به این صورت نشان داد: برای مادر بزرگم همان لبخند مهربان و مادرانه‌ای را به لب آورد که برای پسر بچه‌ای می‌زنند هنگامی که می‌خواهند با او مثل بزرگ‌ترها خداحافظی کنند. در پی یک پیشرفت اعجاز آمیز تکاملی، مادر بزرگم دیگر مرغابی یا بزکوهی نبود، بلکه آن چیزی شده بود که خانم سوان آن را «بیبی»^{*} می‌خواند. سرانجام، پرنسس از هر سه مان جدا شد و قدم

زدن روی موج شکن آفتاب زده را از سر گرفت، با قامت بلند و زیبایی که می‌خمانید و آن را چون ماری پیچیده بر چوبدستی گرد چتر سفیدی با گل‌های آبی که بسته به دست داشت می‌چرخانید. نخستین والا حضرتی بود که می‌دیدم، می‌گویم نخستین، چون پرنسس ماتیلد رفتار والا حضرت‌ها را نداشت. بعدها خواهیم دید که دومی نیز با لطف خود مرا شکفت زده خواهد کرد. فردای آن روز با شکلی از ادب اشراف بزرگ، که میانجی خیرخواه شاهان و بورژواها هستند، آشنا شدم و آن هنگامی بود که مادام دوویلپاریزیس به ما گفت: «پرنسس از شما خیلی خوشش آمده. خانم بسیار فهمیده و خوشقلبی است. مثل خیلی از شاهها و شازده‌ها نیست. واقعاً خانم مهربانی است.»^{۱۴۴} و با لحنی مطمئن، و خوشحال از این که می‌توانست چنین چیزی را به ما بگوید گفت: «فکر می‌کنم خیلی خیلی دلش می‌خواهد که باز شما را ببیند.»

اما در همان روز صبح، پس از آن که از پرنسس دولوکزامبورگ جدا شدیم، مادام دوویلپاریزیس چیزی به من گفت که مرا بیشتر شکفت زده کرد و از مقوله ادب هم نبود.

از من پرسید: «شما پسر آقایی هستید که مدیرکل وزارت خانه اند؟ گویا پدر شما آقای خیلی جذابی هستند. این روزها یک سفر خیلی خوبی می‌کنند.»

چند روز پیشتر مادرم در نامه‌ای نوشته بود که پدرم و همسفرش آقای دونور پوا چمدانهایشان را گم کرده بودند.

مادام دوویلپاریزیس، که نمی‌فهمیدیم چگونه بیشتر از خود ما از جزئیات سفر پدرم خبر دارد، گفت: «چمدانهایشان پیدا شده، یا بهتر است بگویم که از اول گم نشده بود. فکر می‌کنم پدرتان سفرش را جلو بیندازد و هفته آینده برگردد، چون احتمالاً از رفتن به الجزیراس^{۱۴۵} منصرف می‌شود. اما دوست دارد یک روز بیشتر در تولدو بماند چون عاشق کارهای یکی از شاگردهای تیسین است که اسمش را به یاد نمی‌آورم و بیشترشان را فقط در همین شهر

می شود دید.» ۱۴۶

و من از خود می پرسیدم چه دست تصادفی چنین خواسته بود که بر روی دوربینی که مادام دوویلپاریزیس با آن، از دور و با بی اعتنایی، تصویر نامشخص و ریز و گنگ درهم لولیدن انبوه آدمهایی را می دید که می شناخت، درست در نقطه ای که پدرم را می دید تکه عدسی بی اندازه درشت نمایی افزوده شده باشد که جنبه های خوشایند پدرم را، شرایطی را که ناگزیرش می کردند زودتر از سفر برگردد، مشکلاتش با مأموران گمرک و علاقه اش به ال گرگور با چنان وضوحی و با همه جزئیات به او بنمایاند و با دستکاری در مقیاس های دید او، تنها یک آدم را چنان عظیم و بقیه را ریز ریز نشان بدهد، مانند ژوپیتری که گوستاو مورو در کنار یک آدم خاکی کشیده و به او بروبالایی فراتر از انسان داده است. ۱۴۷

مادر بزرگم از مادام دوویلپاریزیس خداحافظی کرد تا اندکی بیشتر در برابر هتل بمانیم و از هوای آزاد بهره ببریم، تا این که از آن سوی دیواره شیشه ای به ما اشاره کنند که ناهارمان آماده است. سروصدایی بلند شد. معشوقه جوان شاه وحشی ها بود که پس از آب تنی به هتل می رفت تا ناهار بخورد.

رئیس کانون وکلا که در همان لحظه از آنجا می گذشت خشمگینانه گفت:

«واقعاً بلایی شده، دیگر باید فرانسه را گذاشت و رفت!»

در این حال، همسر وکیل به ملکه قلبی زل زده بود.

رئیس کانون وکلا به رئیس دادگاه گفت: «واقعاً نمی دانید چقدر از دست خانم بلانده و این طرز نگاه کردنش حرص می خورم. دلم می خواهد بزنم زیر گوشش. همین طوری است که این زنکه لکاته خودش را مهم حس می کند، چون طبیعتاً دلش می خواهد همه نگاهش کنند. به شوهرش بفرمایید که متوجهش کند که این کارش خیلی مسخره است؛ اگر بخواهند این قدر به همچو دلقکهایی توجه نشان بدهند من دیگر خودم را از آنها کنار می کشم.»

و اما آمدن پرنسس دولوکزامبورگ، که کالسکه‌اش در روزی که میوه آوردند جلو هتل ایستاده بود، از چشم گروه همسران وکیل، رئیس کانون وکلا، و رئیس دادگاه پنهان نماند که از مدت‌ها پیش فکر و ذکرشان این بود که بدانند آیا مادام دوویلپاریزیس زنی ماجراجوست یا به راستی عنوان مارکیز دارد، چون احترامی را که به او می‌شد می‌دیدند و از ته دل می‌خواستند روزی فاش شود که لیاقتش را ندارد. وقتی مادام دوویلپاریزیس از تالار می‌گذشت، زن رئیس دادگاه که همیشه و در هر کجا خلاف‌هایی را بومی کشید سرش را با حالتی از روی دوختنی‌اش بلند می‌کرد که دوستانش از خنده غش می‌کردند. و با سر بلندی می‌گفت:

«می‌دانید، من، همیشه مینا را بر بدبینی می‌گذارم. فقط موقعی قبول می‌کنم که یک زنی واقعاً شوهر دارد که رونوشت شناسنامه خودش و شوهرش و قبالة ازدواج را رو کرده باشد. تازه، خیالتان راحت باشد که خودم هم تحقیقات لازم را انجام می‌دهم.»

و هر روز، خانمها به دوازده می‌رسیدند و با خنده می‌پرسیدند:

«خوب، تازه چه خبر؟»

اما در غروب روز دیدار پرنسس دولوکزامبورگ، همسر رئیس دادگاه انگشتی روی لبهایش گذاشت و گفت:

«خبرهای تازه»

«وای! این خانم پونسن فوق العاده است! تا حال ندیده بودم که کسی... بگوئید، بگوئید، خبر چیست؟»

«خبر این است که یک زنی با موهای زرد، با یک من سرخاب سفیداب، با یکی از آن کالسکه‌هایی که فقط همچو خانم‌هایی سوارشان می‌شوند و از یک فرسخی بوی فسق می‌داده، امروز آمده‌بوده دیدن به اصطلاح مارکیز.»

«آخ آخ! کارش ساخته شد! پس این طور! همان خانمی است که ما هم دیدیم، یادتان می‌آید آقای وکیل؟ ما هم حس کردیم که وضعش خیلی

مشکوک است، اما نمی‌دانستیم که آمده مارکیز را ببیند. همان زنی که یک
کا کاسیاه هم دنبالش بود، مگر نه؟»

«چرا، خودش است.»

«آه، چه جالب. اسمش را نمی‌دانید؟»

«چرا، خودم را به اشتباه زدم و کارتش را برداشتم و نگاه کردم. اسم
مستعارش پرنسس دولوکزامبورگ است! حق داشتم بدبین باشم! واقعاً که
خیلی جالب است که سرو کار آدم به همچو جایی با همچو بارون دانتری^{۱۴۸}
افتاده باشد.» رئیس کانون وکلا برای رئیس دادگاه از ماتورن رنیه و
ماست^{۱۴۹} شاهد آورد.

اما نباید پنداشت که این سوء تفاهم گذرا، و شبیه آنهایی بود که در یک
نمایش فکاهی در پرده دوم پا می‌گیرند و در پرده آخر برطرف می‌شوند. مادام
دولوکزامبورگ، خواهرزاده شاه انگلیس و امپراتور اتریش، و مادام
دوویلپاریزیس، هنگامی که آن یکی به دیدن این می‌آمد تا با هم با کالسکه
به گردش بروند، در چشم آن گروه همچنان دوزن مشکوک باقی ماندند، از
آنهایی که در یک شهر تفریحی کنار دریا به زحمت می‌توان از دستشان
خلاص شد. به نظر بسیاری از بورژواها، سه چهارم مردان فوبورسن ژرمن آس
و پاس و فاسدند (که البته گاهی به گونه فردی چنین هستند) و به همین دلیل
هیچکس آنان را به خود راه نمی‌دهد. در اینجا بورژوازی بیش از اندازه
سادگی و صداقت به خرج می‌دهد، چون فساد آن آدمها به هیچ رو مانع از آف
نمی‌شود که در جاهایی با عزت بسیار پذیرفته شوند که پای بورژواها هرگز به
آنجا نمی‌رسد. و آن اشرافیان، چنان مطمئن‌اند که بورژوازی این را می‌داند
که در آنچه به خودشان مربوط می‌شود سادگی و بی‌ریایی نشان می‌دهند، و
آن دسته از دوستانشان را که پاک‌باخته‌تر از دیگرانند چنان طرد می‌کنند که
مایه سوء تفاهم می‌شود. اگر از اتفاق یکی از بزرگ اشرافیان با خرده بورژوازی
رابطه بیابد، و مثلاً به دلیل ثروت بسیار، رئیس هیأت مدیره بزرگترین
شرکت‌های مالی باشد، بورژواهایی که سرانجام اشراف زاده‌ای را لایق عنوان

بزرگ بورژوازی می‌بینند حاضرند سوگند بخورند که او هیچ رابطه‌ای با مارکی قمارباز و پاک‌باخته‌ای ندارد که به گمان آنان، به ویژه از آن رو هیچکس او را به خود راه نمی‌دهد که آدم خوشرفتار و باادبی است. و بسیار شگفت‌زده می‌شوند روزی که می‌بینند جناب دوک، رئیس هیأت مدیره شرکت عظیم، برای پسرش دختر همان مارکی را می‌گیرد که البته قمارباز، اما از قدیمی‌ترین خاندان فرانسه است، به همان گونه که یک شاه هم بهتر می‌داند دختر یک شاه برکنار شده را برای پسرش به زنی بگیرد تا دختر یک رئیس جمهور سرکار را. یعنی که آدم‌های این دو دنیا، هرکدام از دیگری همان برداشت گنگ و خیالی را دارند که ساکنان پلاژی در یک سرکناره خلیج بلبک، از ساکنان پلاژی در سرکناره دیگر؛ از ریوبل می‌شود تا اندازه‌ای مارکوویل لورگویوز را دید؛ اما همین آدم را به اشتباه می‌اندازد، چون خیال می‌کند که از مارکوویل هم آدم را می‌بینند، در حالی که، برعکس، بسیاری از زیبایی و شکوه ریوبل در آن سوی خلیج به چشم نمی‌آید.

یک بار که دچار حمله تب شدم، پزشک بلبک که به بالینم آمد گفت نباید در روزهای گرم، از صبح تا شب کنار دریا و زیر آفتاب بمانم، و برایم چند دارو نوشت که از حالت احترام‌آمیز مادر بزرگم در گرفتن نسخه درجا فهمیدم که عزم راسخ دارد آن را به هیچ وجه نپیچد، اما در عوض به توصیه او درباره بهداشت گوش کرد و پیشنهاد مادام دوویلپاریزیس را پذیرفت که گاهی ما را با کالسکه بگرداند. تا وقت ناهار میان اتاق خودم و مادر بزرگم در رفت و آمد بودم. اتاق او، مانند اتاق من روبه دریا باز نمی‌شد، اما به سه طرف پنجره داشت؛ طرف موج‌شکن، حیاط و چشم‌انداز خشکی. آرایش اتاقش هم به گونه‌ای دیگر بود، مبله‌ایی با حاشیه راه راه فلزی و گل‌هایی صورتی داشت که گفתי بوی خوش و تازه‌ای که هنگام پا گذاشتن به آنجا می‌شنیدی از آنها می‌آمد. و در آن ساعتی که پرتوهای بازتابیده از اینجا و آنجا و انگار از ساعت‌های گوناگون روز، کنج‌های دیوار را می‌شکست، و محرابچه‌ای رنگارنگ چون گل‌های کنار راه را بالای گنجه در کنار بازتابی از روشنای پلاژ

می افراشت، و بالهای کز کرده، لرزان و ولرم لکه روشنی را که آماده بازپریدن بود بر دیوار می آویخت، و مستطیلی از فرش شهرستانی پای پنجره حیاط خلوت را، که آفتاب آن را مانند تاکی به گلتاج‌ها می آراست چون گرمابه داغ می کرد، و پنداری ابریشم پرگل مبلها را پرپر می کرد و نوارهای توری طلایی شان را می کند و بر زیبایی و شلوغی اثاثه می افزود، آن اتاق که پیش از جامه پوشیدن برای گردش چند لحظه ای در آن می پلکیدم برایم به منشوری می مانست که روشنای بیرون در آن تجزیه می شد، یا کندویی که شهدهای روزی که می رفتم تا بچشم در آن از هم جدا و پراکنده می شد، به چشم می آمد و نخلسه می آورد، یا باغ امیدی که در تپشی از پرتوهای سیمین و گلبرگهای رُز محو می شد. اما پیش از هر کار، پرده های اتاقم را بیتابانه گشوده بودم تا ببینم کدامین دریا بود که در آن بامداد، در کناره چون پری دریایی بازی می کرد. چون هیچکدام از آن دریاها بیش از یک روز نمی ماندند. با هر فردا یکی تازه می دیدم که گاهی به دیگری می مانست. اما هرگز یکی را دوبار ندیدم.

زیبایی برخی شان چنان یگانه بود که شگفت زدگی ام لذت دیدنشان را دوچندان می کرد. چگونه بخت یارم بود که در صبح روزی از روزها، پنجره نیمه گشوده چشمان شگفت زده ام را به گلاکومن ۱۵' انداخت، پری ای که زیبایی تن آسانش، آسوده دم زنان، به شفافی زمردی بخارین بود که از ورایش سیلان عنصرهای سنگینی را می دیدم که رنگی اش می کردند؟ آفتاب را با لبخندی به بازی می گرفت که مهی ناپیدا گنگش می کرد، مهی که تنها فضایی خالی و خاص در پیرامون سطح روشن و ماتش بود و آن را فشرده تر و خیره کننده تر می نمایانید، همانند الهه هایی که پیکر تراش آنها را بر زمینه سنگ برجسته می کند و بقیه آن را نتراشیده می گذارد. این گونه، با رنگ بی همانندش، ما را به گردش بر راههای خاکی و ناهمواری فرامی خواند که از آنها، نشسته در کالسکه خانم ویلپاریزیس، در سراسر روز خنکای تپش تنبلانه اش را می دیدیم اما هرگز به آن نمی رسیدیم.

مادام دو ویلپاریزیس کالسکه اش را صبح زود آماده می کرد، تا وقت آن